



خردسالان

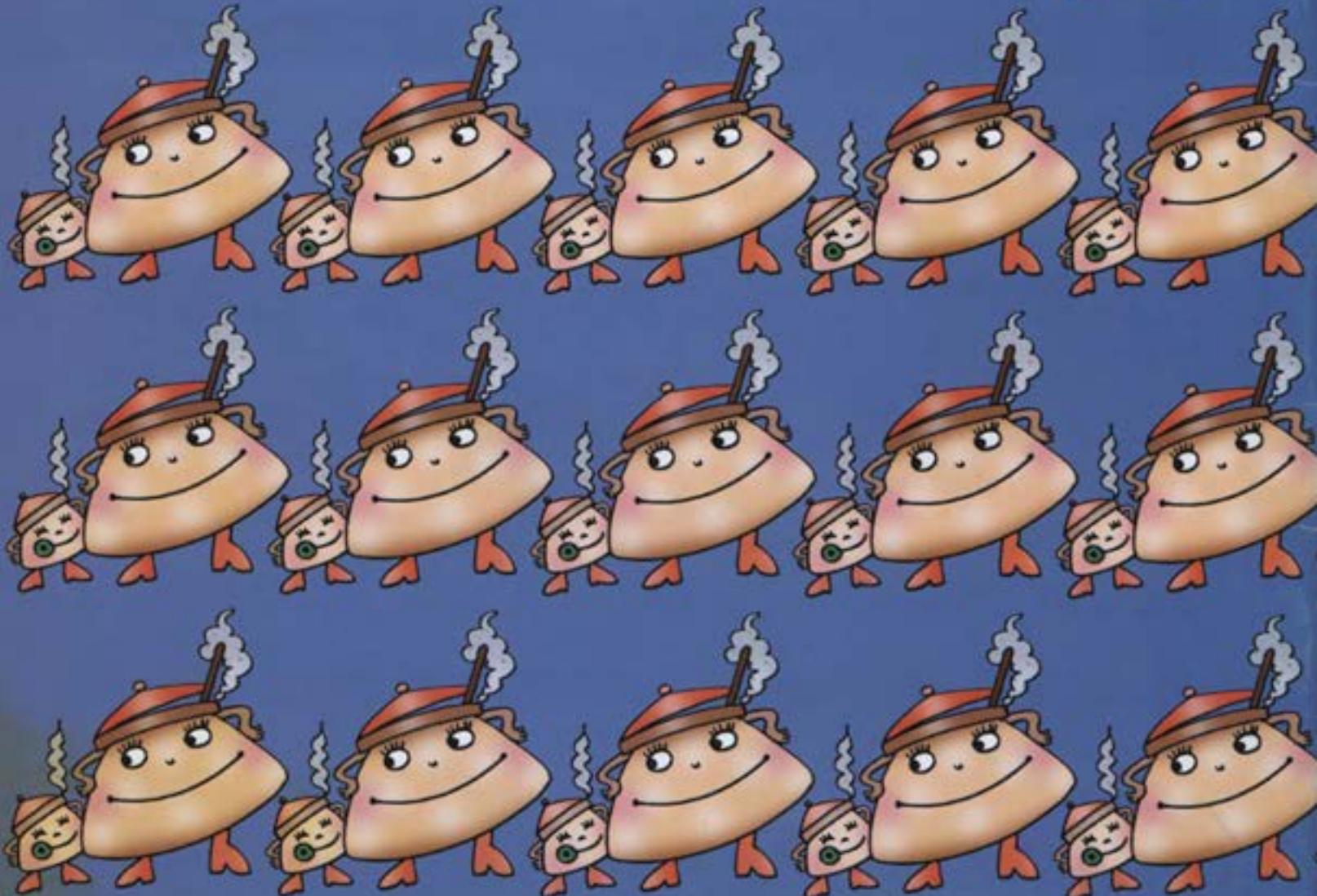
کوکو

سال سوم.

شماره ۱۴۸، پنجمین

شهریور ۱۳۸۷

۱۵۰ تومان



دُسْت

خردادسالان
مجله‌ی خردسالان ایران
صاحب امتیاز موسسه تبلیغ و نشر آثار امام (ره)

به نام خداوند بخشندۀ مهربان

۱۳		راپانزل
۱۷		قوى ترین
۲۰		قصه‌ی حیوانات
۲۲		تاب بازی
۲۴		کاردستی
۲۵		فرم اشتراک
۲۷		اون چیه که ...؟

۳		با من بیا
۴		آخ و اوخ
۷		نقاشی
۸		فرشته‌ها
۱۰		کفش‌های بابای من
۱۱		جدول
۱۲		بازی

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سردهیران: افشنین هلا، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین صلوانیان

کرافیک و صفحه‌آرایی: حدیف صفرپور

لیتوگرافی و چاپ: مرسسه چاپ و نشر عروج

توزيع: فرج نیاض

امور مشترکین: محمد رضا اصلخی

نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۹۹، نشر عروج

تلفن: ۰۲۶-۱۲۹۷-۷۷۰ و ۰۲۶-۸۸۲۲-۷۷۰ نمبر: ۰۲۶-۲۲۶۱

پدر و مادر عزیز، مردمی کرامی



این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تربیتی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطي کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، من تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند اورا در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...

دوست من سلام.
من قابلمه هستم.
همان که هر روز روی اجاق خانه‌ی شما می‌نشیند و برایتان
غذاهای خوش‌مزه درست می‌کند.
در قدیم، ما را از سنگ و گل درست می‌کردند ولی این روزها
قابلمه‌ها را از فلز می‌سازند.
یادت باشد وقتی که من روی اجاق هستم به من نزدیک نشوی!

به من دست نزنی!
در مرا بلند نکنی!
چون داغ داغ هستم.

اما حالا نه روی اجاق هستم و
نه مشغول درست کردن غذا.
حالا پیش تو هستم تا با هم
مجله را ورق بزنیم.

پس با من بیا...



آخ و اوخ

محمد رضا شمس

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا، هیچ کس نبود،
یک آخ بود، یک اوخ.

یک روز آخ و اوخ رفتند گردش.
هوا گرم بود، خیلی هم گرم بود، یک کم که رفتند، عرق کردند.
آخ گفت: «په اووه!»

و با یک دست خودش را باد زد.
اوخ گفت: «په آفه!»

و با دو تا دست خودش را باد زد،
این طرف و آن طرف را نگاه کردند.
یک چشمۀ دیدند.

لباس‌هایشان را در آوردن و پریدند توی آب: تالاب!
آب چشمۀ خنک بود، خیلی هم خنک بود، اوخ گفت: «آفی، په آفه!» و لرزید.
لب‌هایش هم کبود شدند. آخ گفت: «اووه، په اووه!» و دندان‌هایش تریک تریک به هم خوردند.
بعد شالاب و شلوپ توی آب بالا و پایین پریدند و به هم آب پاشیدند.
داشتند حسابی کیف می‌کردند که باد آمد و لباس‌هایشان را برداشت و با خودش برد.
تندی از آب بیرون پریدند.
دنبال باد دویدند.

داد کشیدند: «آهای! لباس‌های ما را کجا می‌بری؟»
یک تکه ابر سیاه توی آسمان بود.
ابر سیاه، دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و اخم کرده بود.



چه اخمي هم کرده بود. آخ و اوخ را که دید، خندهش گرفت. اخمش باز شد. آخ و واخ، بدون لباس، دنبال
باد می دویدند.

اول یک کم خندید: چک، چک ...

بعد دو کم خندید: چک، چک ... چک چک ...

بعد یک عالمه خندید. آن قدر خندید که اشکش درآمد.

خورشید هم آنها را دید.

گروگر خندید.

باد هم خنده اش گرفت.

لباس ها را زمین گذاشت و هوهو خندید.
باران می آمد.

آخ و اوخ سرشار را بالا کردند.

ابر سیاه را نگاه کردند.

اوخ گفت: «آخ بون، داره بارون می آد!»

آخ گفت: «اوخ بون، داره بارون می آد.»

بعد با خوش حالی بالا و پایین پریدند و خواندند:
«بارون می آد، شر شر

پشت فونهی ها هبر

هابر عروسی داره

دمب فرسوسی داره»

ابر سیاه، چک و چک می خندید.

خورشید، گر و گر می خندید.

باد، هوهو می خندید.

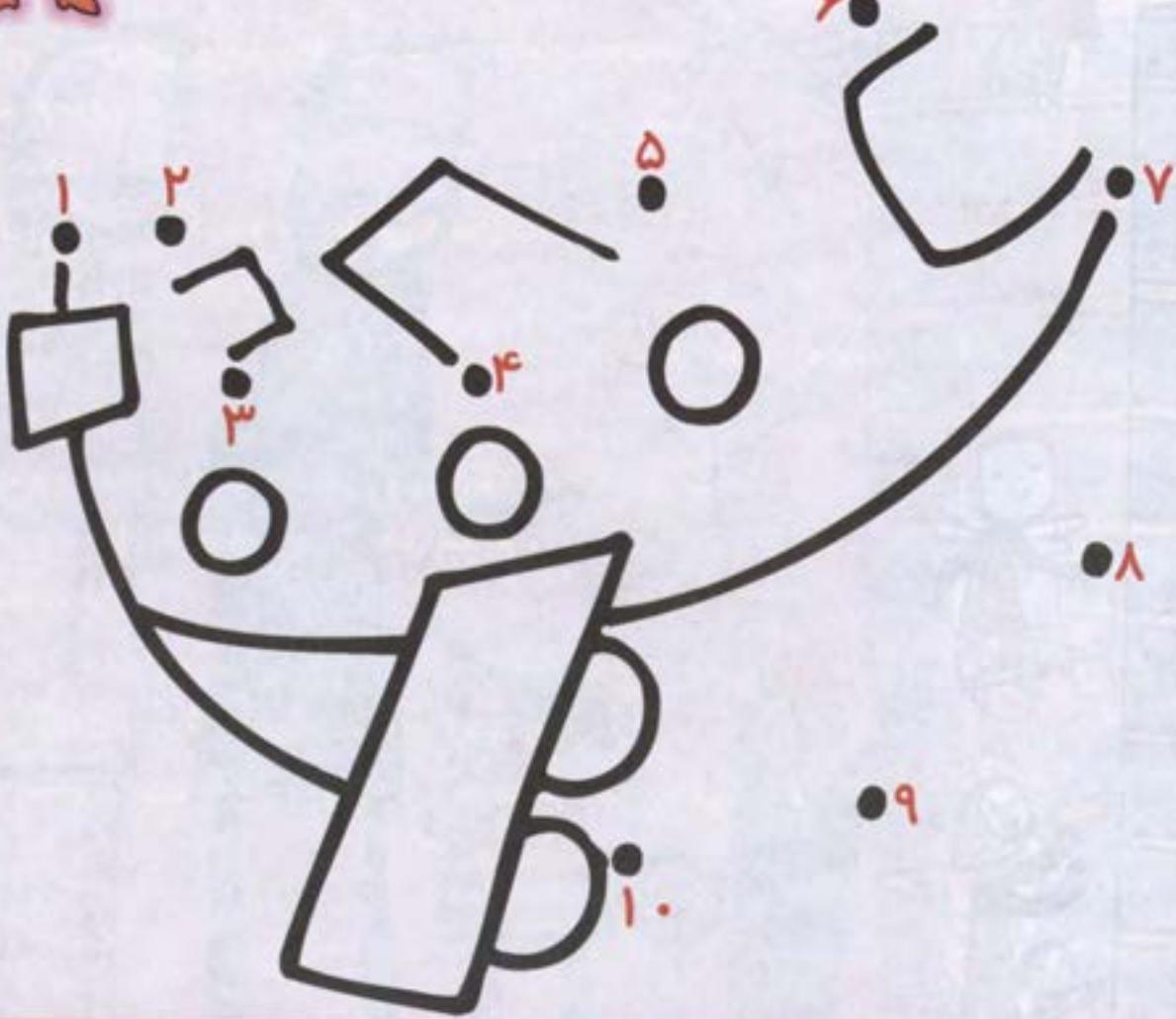
آخ و اوخ هم، بدون لباس، زیر باران بالا و
پایین می پریدند و آواز می خواندند.



نقاشی

دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.
آن را رنگ کن.

۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰



فرشته‌ها



من و پدر و دایی عباس می‌خواستیم به زیارت مرقد امام برویم.
پدرم مرا به حمام برد.
موهایم را شانه زد.
عادر، لباس تازه‌ی مرا تضم کرد و پدر به من عطر زد.
گفت: «مگر به میهمانی می‌روم!»

پدرم گفت: «به زیارت رفتن، مثل میهمانی رفتن است، باید تمیز و خوش بو باشیم. امام همیشه تمیز و خوش بود نه!»

وقتی به مرقد امام رسیدیم، همه جا روشن و زیبا بود. بوی خوبی می‌آمد.
من و دایی و پدرم به امام سلام کردیم و داخل شدیم.
گفت: «په بوی خوبی هی آید.»

دایی گفت: «این‌جا پر از فرشته‌هایی است که بال‌هایشان بوی عطر یاس می‌دهند.»
پدر گفت: «مثل درست‌های امام که همیشه بوی یاس می‌دارد.»

من می‌دانم که امام از دیدن من بال‌یاس تمیز و خوش بود. خیلی خیلی خوش حال بود.





کفش‌های بابای من

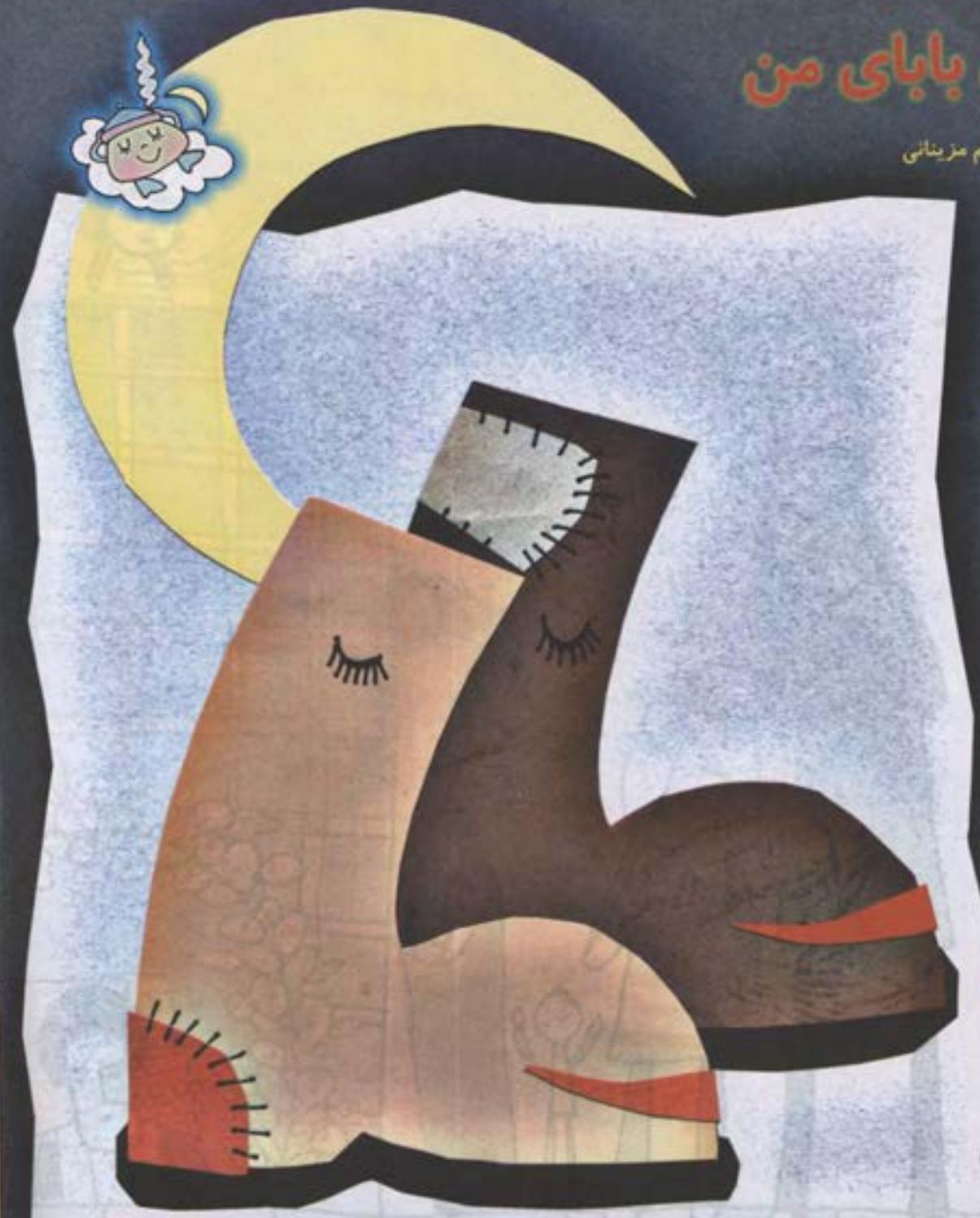
محمد کاظم مزینانی

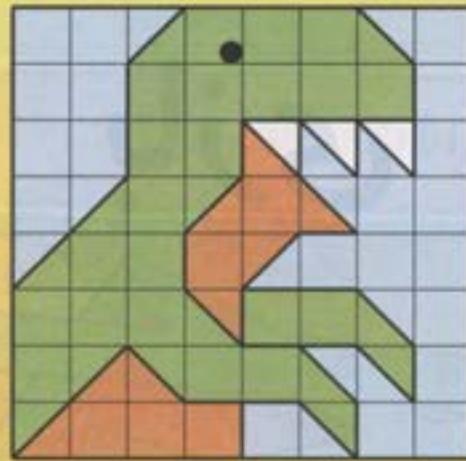
کفش‌های بابای من
کنه و خیلی خسته‌ن
فکر می‌کنم پیر شدن
چروک شدن، شکسته‌ن

غروب می‌آد بابایی
کفشاشو در می‌آره
جفت می‌کنه او نارو
جلوی در می‌ذاره

کفش‌های بابای من
همه‌اش تو خاک و آین
غروب می‌آن به خونه
کنار هم می‌خوابن

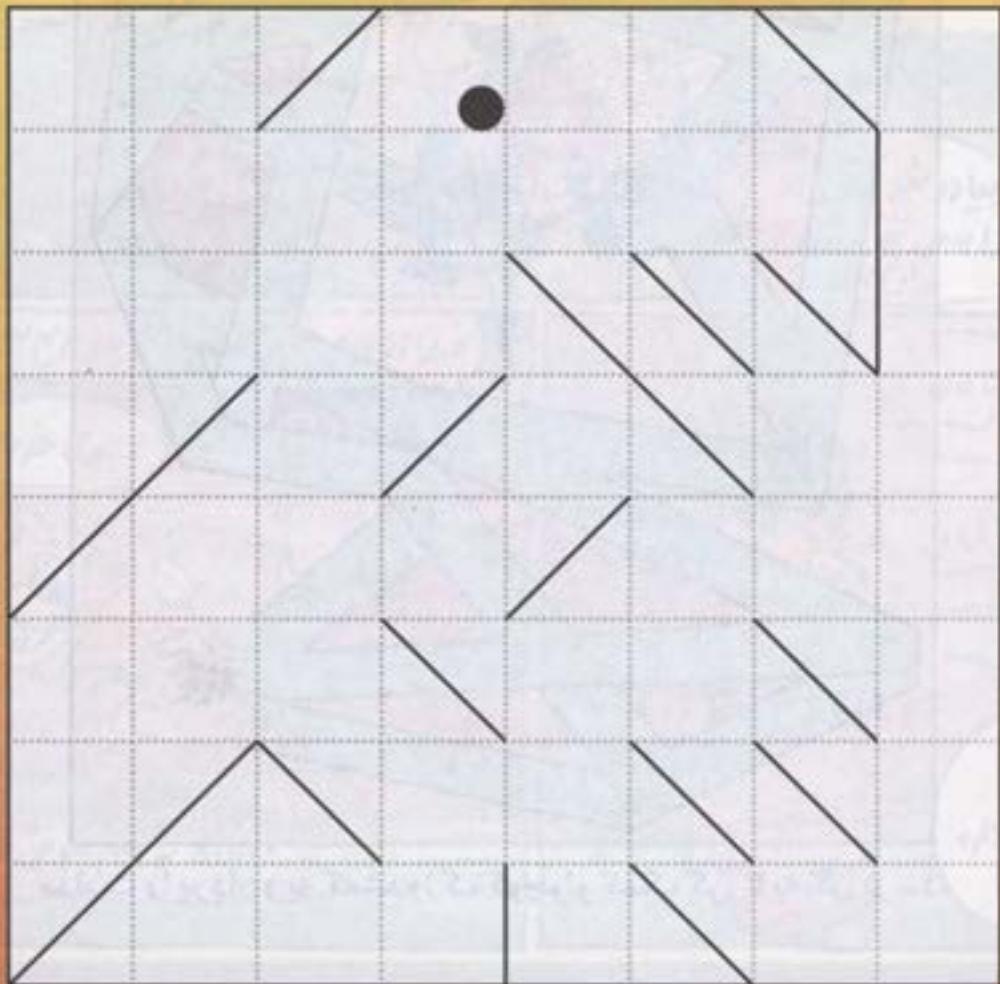
دست می‌زنم به کفش‌ها
سنگینه خواب اون‌ها
فکر می‌کنم یه روزی
می‌رن به آسمون‌ها



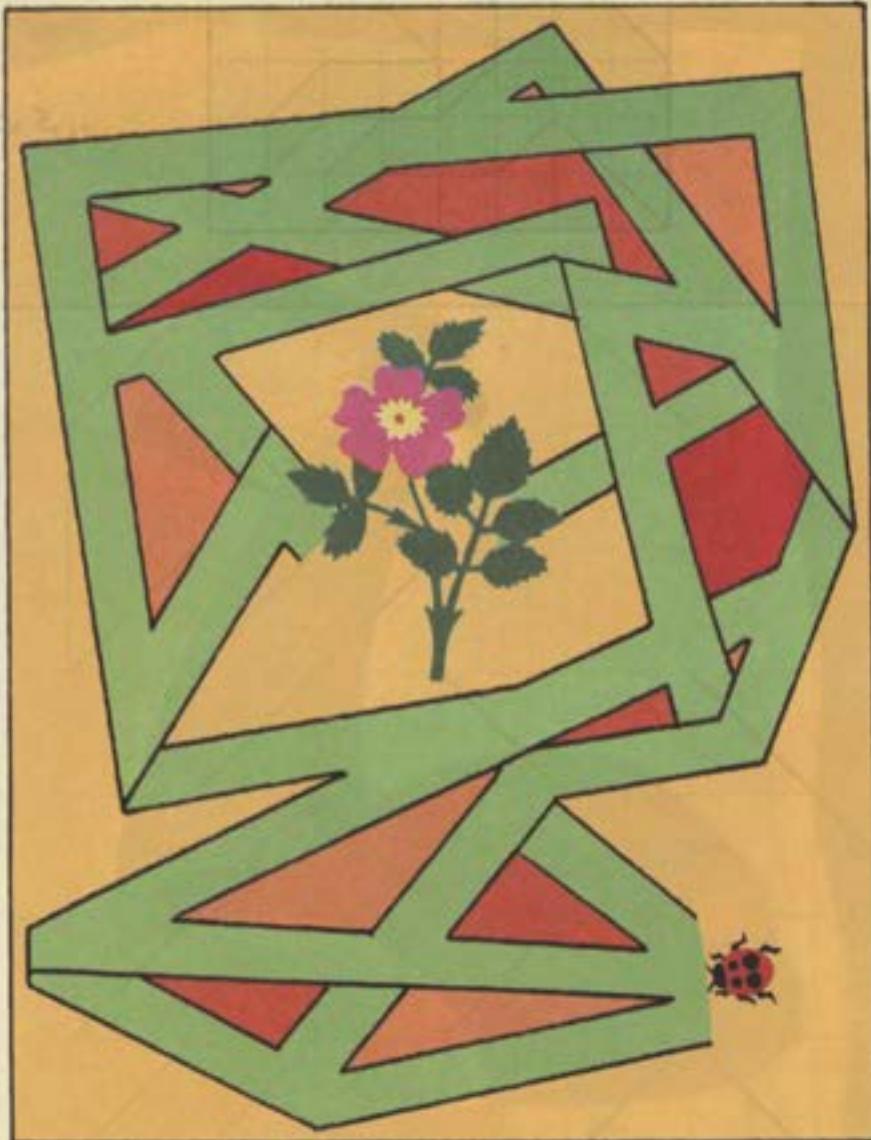


جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



مدادت را بردار و به کفشدوزک کوچولو کمک کن تا به گل برسد.

راپانز











با معرفی شخصیتهای
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



کفشدوزک



پرنده



موس



گوسفند



شیر

قوی ترین

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



یک روز وقتی که روی برگ‌ها دراز کشیده بود، چشمش به یک افتاد.



هم را دید و تصمیم گرفت او را بخورد.



وقتی دیدن باز به طرف او می‌آید، پا به فرار گذاشت و رفت لا به لای چمن‌ها.



اما می‌خواست هر طور شده او را بگیرد.



لا به لای چمن‌ها را دید.



پرسید: «پیشده، پهرا این قدر ترسیده‌ای؟»





گفت: «**هی فواهر مرا بفورد..**»

گفت: «نرس! من اینجا هستم. من قیلی قوی هستم و از تو مواظبت می‌کنم.»



با خیال راحت پشت پنهان شد.

اما ناگهان از لا به لای چمنها، سر و کله‌ی **پیدا** شد.

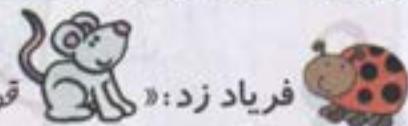


او میومیو کرد و پرید تا **را بگیرد.**



از ترس پا به فرار گذاشت.

فریاد زد: «**قوی، کجا می‌روی؟**»



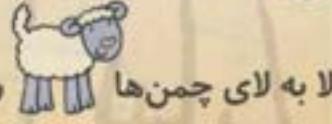
در حالی که می‌دوید، گفت: «**قوی ترین هم همیشه از **می‌ترس!****»

هنوز در فکر حرف **بود** که **دوباره آمد.**



دوید و دوید.

لا به لای چمنها **را دید** که مشغول علف خوردن بود.

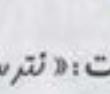




گفت: «پی شده؛ پرا این قدر ترسیده‌ای!»



گفت: «یک می‌فواهد مرا بفورد.»



گفت: «نرس ! من اینجا هستم. من فیلی بزرگ و قوی هستم و از تو مواظبت می‌کنم.»



رفت و پشت پای پنهان شد.



اما همین موقع، صدای نعره‌ی با شنیدن صدای , پا به فرار گذاشت.



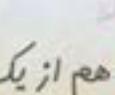
گفت: «ولی تو گفتی بزرگ و قوی هستی!»



در حالی که می‌دوید، فریاد زد: «هتی قوی ترین هم از , , , می‌ترسر.»



با خودش فکر کرد:



«شاید من قوی ترین هستم! قوی ترین هم از یک می‌ترسر!»

بعد، پا به فرار گذاشت و لا به لای چمن‌ها پنهان شد.



, هرچه گشت، نتوانست را پیدا کند چون او قوی ترین بود.

قصه‌ی حیوانات

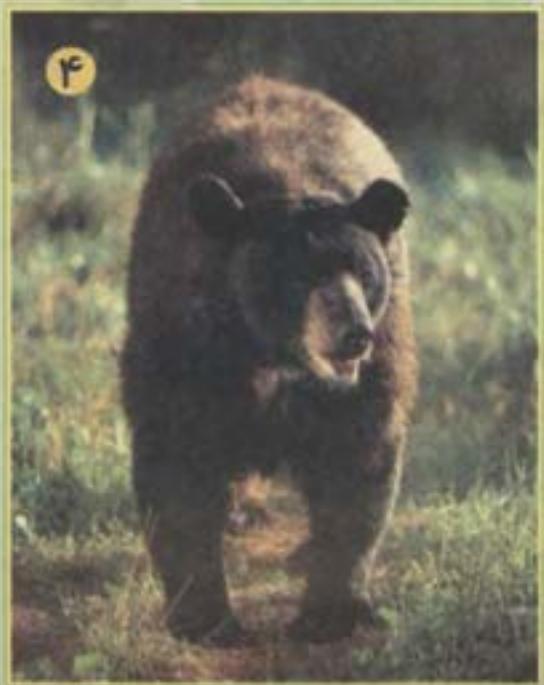


۱



۱

- ۱) یک روز وقتی که خرس مادر در خواب بود...
- ۲) ... و خرس کوچولو مراقب خواهر و برادر کوچک‌ترش بود...



۴



- ۳) ... از درخت بالا رفت تا دور و برا را تماشا کند.
- ۴) ناگهان چشمش به یک خرس غریبه افتاد که به آن‌ها نزدیک می‌شد.



۳



۶



۵

۶) مادر به سراغ خرس غریبه رفت و او را حسابی ترساند...

۵) خرس کوچولو از درخت پایین آمد و مادر را بیدار کرد.



۸



۷

۸) ... و به او گفت که هیچ وقت حق ندارد به آن جا برنگشت.

۷) ... و به او گفت که هیچ وقت حق ندارد به سراغ بچه هایش بیاید.



تاب بازی

بهار بود.

به درخت گفت: «من فواهم تاب بازی کنم.»

درخت گفت: «هالانه! شافه‌هایم پر از شکوفه است.»

تابستان بود.

به درخت گفت: «من فواهم تاب بازی کنم.»

درخت گفت: «هالانه! شافه‌هایم پر از میوه است.»

پاییز شد.

درخت گفت: «بیا و تاب بازی کن.»

به شاخه‌ی درخت، تاب بستم، روی آن نشستم و بازی کردم.

درخت، برگ‌های زرد و نارنجی‌اش را روی سرم ریخت و خندید.

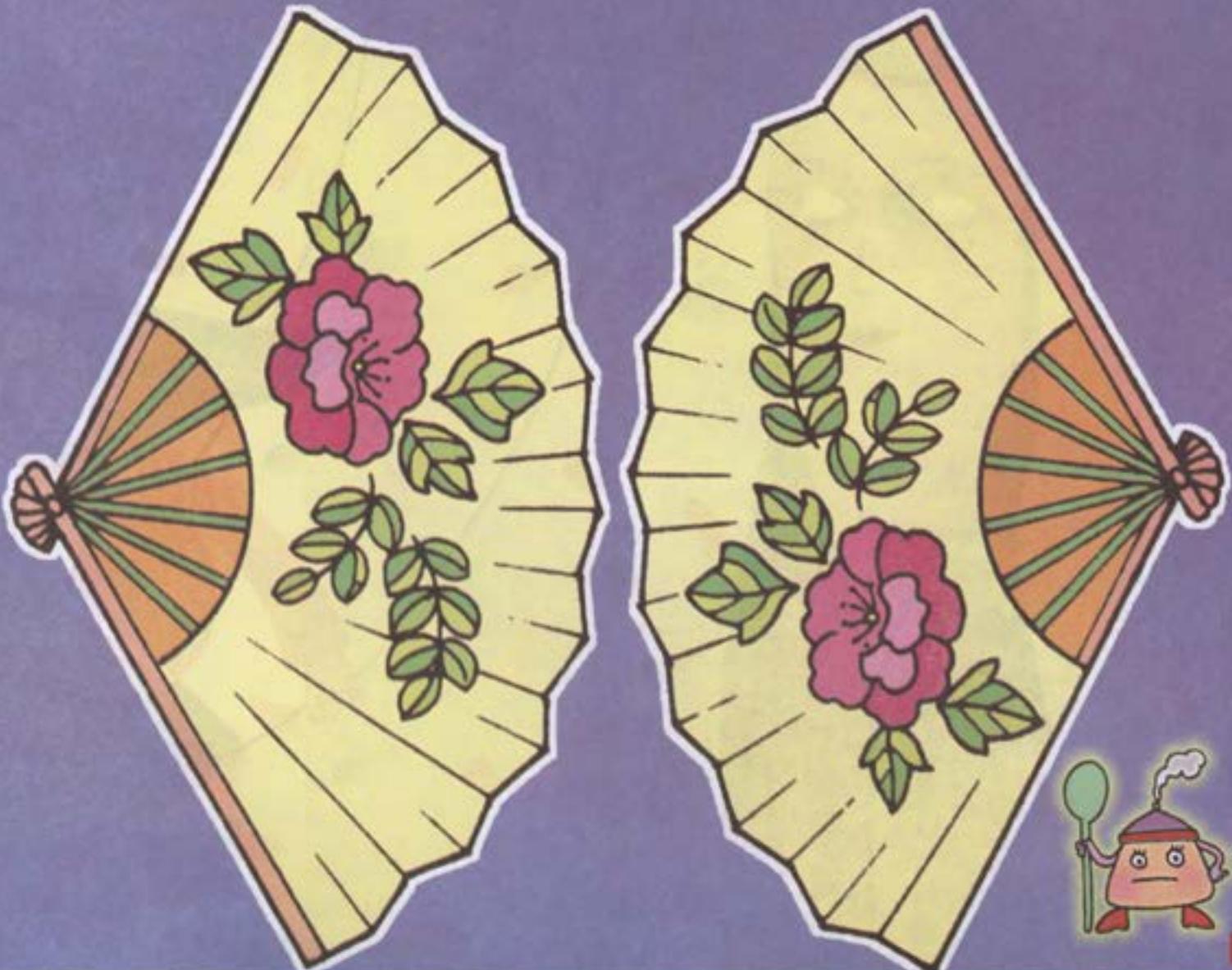
زمستان شد.

درخت خوابیده بود و برف، سوار تاب من بود.



کار دستی

- شکل‌ها را از روی خط سفید قیچی کن.
- پیشت آن‌ها چسب مایع بزن و از پیشت، آن‌ها را به هم بچسبان.
- بادبزن زیبای تو آماده است.





خردسانان

دُرْسَان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۴

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسیده‌بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب -
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه‌تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسانان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد: / /

تحصیلات:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:

امضا:



* نشانی فرستنده:

جای تمبر

لشکر

نشانی گیرنده

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

com
کامپیوٹر



اون کیه که ... ؟

مصطفی رحماندوست

اون کیه که کارش تماشایه

هر کسی پیشش می‌ره

به فکر زیباییه

قیچی داره، شانه داره، تیغ داره

از دست او باران مو می‌باره !

